

سروکله معلم پیدا می شود. به طرف ارنستو نمی رود، می رود کنار خبرنگار. همه ساکت اند.

در این سکوت طولانی که همه ساکت اند، مادر شروع می کند به زمزمه آوازِ نوا، بی کلام، آهسته، درست مثل اوقاتی که تنها است یا در کنار امیلیو، در آن لحظاتی که در نوعی سعادتِ خیالی غوطه می زند، در آن لحظاتی که غروبهای گند گذر تابستان در راه است.

بچه های کوچکتر به محض شنیدن آواز بی کلامِ نوا آمده بودند توی کلبه. آنها همیشه «نوا»ی مادر را می شنیدند، حتی وقتی مادر آهسته زمزمه می کرد.

اول آمده بودند کنار پلکان، بعد بی سروصدا وارد آشپزخانه شده بودند. دو بچه کوچکتر نشسته بودند جلو پای مادر، بچه های بزرگتر هم نشسته بودند روی نیمکتِ نزدیک معلم و خبرنگار. هر وقت که مادر آوازِ نوا را می خواند - نغمه روسی بر فراز رود، در شایب جوانی زن - می رفتند توی کلبه که گوش کنند. می دانستند که مادر بیرونشان نمی کند، حتی وقتی که از پرسه در ورطه ها ملول می شد.

آن شب هم Brothers et Sisters مثل همیشه نمی دانستند که باز چرا مادر شروع کرده به خواندن. حدسشان این بود که نکند باز خیری شده، عیدی، جشنی مثلاً، ولی دقیقاً نمی دانستند چه چیز.

آن شب اما ناگهان کلماتِ آوازِ نوا به یاد مادر آمده بود، بی آنکه خود به آن واقف باشد. کلمات، در ابتدا به طور نامنظم در اینجا و آنجا آواز، و بعد به تناوب و سرانجام در قالب جملاتی کامل و از پی هم ادا می‌شد. مادر آن شب چه ملول بود، و احتمالاً از آواز. کلماتِ به یاد آمده در آواز، به زبان روسی نبود، ترکیبی بود از زبان قفقازی و زبان یهودی، با حال و هوای سالهای قبل از جنگ، سالهای نعلشهای تلنبار، سالهای انبوه مردگان.

مادر که به زمزمه آواز خواند، ارنستو شروع کرد به حرف زدن درباره پادشاه اسرائیل.

پادشاه می‌گفت که ما جزو قهرمانانیم.
تمام انسانها جزو قهرمانانند.

ارنستو ادامه می‌دهد: اوست پسر داود، پادشاه اورشلیم. پسر از پی باد دويدن.
ارنستو، بعد از کمی تردید: پادشاه ما.

بازوی ارنستو حلقه سر است، ژان چشمهایش را بسته است.

ارنستو لحظاتی طولانی به ژان نگاه می‌کند، حرفی نمی‌زند. مادر آوازش را، این بار با کلام، زمزمه می‌کند.

ارنستو می‌گوید که پادشاه بر این گمان بوده که در قلمرو علم، با نبود زندگی روبرو خواهد شد.

دریچه‌ای برای رهایی از درد جانکاه،
دریچه‌ای به بیرون،
ولی نه.

صدای آوازِ مادر ناگهان اوج می‌گیرد.

ژان و ارنستو به مادر نگاه می‌کنند، با شغف بسیار به آواز او گوش می‌دهند.

بعد صدای آواز پایین می‌آید، و ارنستو از پادشاه اسرائیل می‌گوید.

من، پسر داود، پادشاه اورشلیم، امید از دست داده‌ام، برای تمام آنچه مایه امید بود، دریغم

آمد. برای بدی، برای تردید، نیز برای بی‌ثباتی که بی‌آمد یقین بود.

طاعونها، دریغم برای طاعونها بود.
برای جستجوی نافرجامِ خدا.
برای گرسنگی. شوربختی و گرسنگی.
جنگها، دریغم برای جنگها بود.
برای تجملات زندگی.
و تمام خطاها.
برای دروغ، بدی و برای شک دریغم آمد.
برای سروده‌ها و آوازا.
و برای سکوت دریغم آمد.
نیز برای هرزگی و جنایت.

ارنستو از گفتن می‌ماند. آوازِ مادر از سر گرفته می‌شود. ارنستو کماکان گوش می‌کند، و نیز از نو اعصار پادشاهان اسرائیل را به یاد می‌آورد. با صدایی تقریباً آهسته با ژان حرف می‌زند.
ارنستو می‌گوید که دریغش برای اندیشه است، نیز برای جستجویی که بس بیهوده است و بس عبث.

ارنستو آرام حرف می‌زند، و به دشواری. انگار دستخوش حالاتی است که تنها ژان و مادر با آن آشنایند، دستخوش این خمودی خندانی است که، به دلیل قرابتِ بسیارش با سعادت، ترس برمی‌انگیزد.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پربان بیخ نوم انسانی

ارنستو ادامه می‌دهد: دریغ او برای شب بود.

برای مرگ.

برای سگها.

نگاه مادر به آنهاست، به ژان و او. آواز نو، که از جسم مادر سر برمی‌آورد، لرزان، قوی و به نحو عجیبی ملایم است.

زندگی ژان و ارنستو، چه دهشتناک، در برابر چشم مادر است.

ارنستو می‌گوید که دریغش، بس بسیار، برای دوران کودکی بوده است.

ارنستو شروع می‌کند به خندیدن، و به سمت **Brothers et Sisters** با دست بوسه

می‌فرستد.

از نو آوازِ نوا.
تیرگی فزاینده‌ای کلبه را فرامی‌گیرد. شب از راه می‌رسد.

ارنستو می‌گوید که دروغش از عشق بوده است.
ارنستو باز می‌گوید که، فراتر از زندگی‌اش، فراتر از توانایی‌هایش، دروغ عشق را خورده است.
دروغ عشق او را.

سکوت. ژان و ارنستو چشمانشان را بسته‌اند.
ارنستو می‌گوید که دروغ هوای طوفانی را خورده است.
دروغ باران تابستان را.
و دوران کودکی را.

نوا، آرام و آهسته و با اشک، ادامه دارد.

ارنستو از عشق می‌گوید، تا دم مرگ.

ارنستو چشمانش را می‌بندد. آواز مادر اوچ می‌گیرد.
ارنستو خاموش می‌ماند تا صدای نوا به گوش رسد.

ارنستو می‌گوید که نمی‌داند به چه کسی باید دشنام داد، چه کسی را باید نابود کرد، ولی
می‌دانسته که باید دشنام داد، که نابود کرد.

ارنستو می‌گوید که سرانجام پادشاه میل شدیدی پیدا کرده که بسانِ سنگ زندگی کند.
بسانِ مرده و سنگ.

سکوت.

به گفتهٔ ارنستو، او دیگر دروغ نخورده است، دروغ هیچ چیز را.

ارنستو خاموش می‌ماند.

ژان هم کنج دیوار دراز می‌کشد.

آن شب در ویتری، و در نوای طولانی و آمیخته به اشکِ مادر، اولین بارانِ تابستان بارید. بر تمام شهر بارید، بر رودخانه، بر بزرگراه ویران‌شده، بر درخت، بر راه، بر شیبِ راه بچه‌ها، بر صندلیهای مغمومِ فرجامِ عالم، بارانی تند و پی‌دار، همچون هق‌هق بی‌امان.

به گفتهٔ بعضی، ارنستو هنوز زنده است، می‌گویند که جوان موقفی از آب درآمد، استاد ریاضیات شده است، و اهل علم. می‌گویند که اول در امریکا و بعد هم بیش‌وکم در همه‌جای دنیا، و به‌یمن ایجاد مراکز بزرگ علمی، به شهرت رسیده است. پس در واقع بعید نیست که با انتخاب این ظاهر آسوده، و با ظاهری به اصطلاح بی‌تفاوت، نهایتاً زندگی برایش قابل تحمل شده است.

ژان هم گویا یک سال بعد از اینکه برادرش عزمش را جزم کرده، خانواده را ترک کرده است. گمان می‌رود که عزیمت ژان به دنبال همان قول و قرار بوده که بعد از دوران کودکی به هم وعده کرده بودند و قرار بوده به مرگ منتهی شود. و نیز بر اساس همان قرار گویا هیچ‌وقت نمی‌بایست به آن نقطهٔ فرانسه برگردند، به آن منطقهٔ سفید حومهٔ پاریس، به جایی که به دنیا آمده بودند.

احتمالاً پدر و مادر هم، بعد از عزیمت ژان و ارنستو، به مرگ رضا داده‌اند.